



نام داستان بلند: طعمه سیاه چال

نام نویسنده: حدیث آزاد | کاربر انجمن دیوان

ژانر: اجتماعی

خلاصه:

میان داستان و حقیقت پرده‌ای است، پرده‌ای که پشت آن رازهای کوچک و بزرگی پنهان شده. پسر جوانی که گناهکار جلوه داده می‌شود و به مهمانی سلول سرد زندان دعوت می‌شود و وکیلی که سعی در نجات او دارد.

مواد، دروغ و تهمت سه واژه که آزادی جوانی را سلب کرده و او را به دام مرگ نزدیک ساخته است. حال چه کسی پرده از این رازها برمی‌دارد؟ دروغ یا گناه؟ کدام یک قاتل آزادی جوان شده‌اند؟

مقدمه:

بازیگر اصلی زندگی کیست؟ شانس و تقدیر؟ به راستی این شانس چیست که مردم از آن دم می‌زنند؟

شانس، تقدیر ک سرنوشت یک لفظ برای موفقیت‌ها و تضاد آن توجیهی برای شکست‌های آدمیان است. یعنی باید بپذیریم که کریم و رحیم زندگی انسان‌ها کسی است که سیر



زندگی آفریده خود را در مکتب سرنوشت تاریک ثبت
می‌نماید؟

عامل بعدی موثر در زندگی انسان‌ها پول است. آدمی با
پول زندگی هم‌نوع خود را بر چوب حراج می‌زند. برای
کسب مقام و یا پولی بیشتر آدمی را طعمه مرگ می‌کند و
به درون سیاه چال سهمگین مادیات می‌اندازد.

پول یک ورق کاغذ، ارزشش از خون والاتر رفته است به
طوری که آدم‌ها به جان یکدیگر می‌افتند و هزاران اعمال
کثیف را برای کسب آن ورق کاغذ پیاده می‌کنند.

انجمن



وزش باد را با پوست و استخوانم احساس می‌کنم و اجازه می‌دهم نمایش و رقص دلبرانه خود را بر روی موهایم پیاده کند.

بعد از مدت‌ها قرار گرفتن در میان انبوه دود، صدا، ازدحام، نگرانی و اضطراب به این چند لحظه آرامش و سکوت نیاز دارم.

موج‌ها حاکی از روایت‌ها و سرگذشت‌های گوناگونی هستند که با هر برخورد به ساحل و تنه سخت صخره‌ها آنها را به زبان می‌آورند.

بعد از اینکه روح خسته‌ام را با طنین امواج سیراب می‌کنم به سمت ویلا برمی‌گردم. نگاهم به محسن می‌افتد که در حال باد زدن آتش سرخ بلال‌ها است. ناخودآگاه لبخندی بر روی لب‌هایم نقش می‌بندد، زندگی شیرینم را مدیون این مرد هستم، کسی که در تمام شرایط حتی در قهر و دعوا هم باز نگران حال من است و لحظه‌ای دست از تلاش برای احیای روح بیمار و تن رنجور من برنمی‌دارد.

به راستی که موهبت الهی است. با دیدنم دستانش را در هوا تکان می‌دهد، با خنده می‌گوید: «بیا ببین چه شاهکاری درست کردم، اگه مثلش رو جایی پیدا کردی، اسمم رو می‌ذارم...» و حالتی متفکرانه به خود می‌گیرد و در ذهنش رو می‌گشاید تا نامی مسخره و در خور خود بیابد، من به جای او می‌گویم: «زیزی‌گولو.»



راضی بشکنی در هوا می‌زند و می‌گوید: «دقیقا.» هر دو می‌خندیم و با لذت بلال‌ها را به دندان می‌کشیم. آن قسمت بلال خوردن جایگاه لذت شماره دو را تصاحب می‌کند، لذت شماره یک همان تماشای دریا و موج‌های بی‌نظیرش بود و حال نوبت به لذت شماره سه می‌رسد.

با اینکه تاریکی بر آسمان دامن افکنده و ستاره‌ها یکی پس از دیگری در مهمانی شب حضور می‌یافتند؛ اما باز صدای جیرجیرک‌ها و صدای محسن که آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کند و بوی خوش دمپختکی که به مشام می‌رسد همه و همه لذت شماره سه را با سادگی تمام رقم می‌زنند.

امروز با محسن بیش از چند جمله کوتاه صحبتی نداشتم و به خوبی فهمیدم که دوست داشتن و ابراز علاقه کردن بدون به زبان آوردن کلمات بسیار دلنشین‌تر است.

به روی تخت کنار محسن دراز می‌کشم. چشمانم را روی هم می‌گذارم و دسته‌ای ستاره را در تاریکی ذهنم تجسم می‌کنم و همانند کودکی آنقدر می‌شمارم تا خواب دعوتش به مهمانی چشمانم را بپذیرد.

صبح روز بعد هر دو آماده هستیم تا دوباره یکدیگر را با سخنانمان به آغوش بکشیم.



برای همین سر صحبت را باز می‌کنم: «دیشب چطور خوابیدی؟» محسن با لبخندی که آرامش در آن طغیان دارد می‌گوید: «عالی بهتر از این نمی‌شد، نه صدای دعوای الوات کوچه خیابونی وجود داشت و نه مشغله‌های ذهنی.» و بعد از مکثی کوتاه با افسوس فراوان ادامه می‌دهد: «اما از امشب باز سر و کله‌ی مشغله‌ها پیدا می‌شه.»

با اینکه پاسخ سوال در ذهنم را می‌دانم با این حال می‌پرسم: «دلت می‌خواد بیشتر اینجا بمونیم؟»

و جواب مدنظرم را می‌دهد: «با تمام وجود دلم می‌خواد؛ یعنی اگه شرکت و کارهاش نبودند من ماه‌ها اینجا می‌موندم.» می‌گویم: «بیا وقتی بازنشسته شدیم و دیگه هیچ کاری نداشتیم یه خونه تو یه شهر دیگه‌ای به جز تهران بگیریم، حالا شمال یا هر جای دیگه.»

انگار که منتظر همین حرف من باشد با اشتیاق به طرفم خم می‌شود: «با یه باغچه کوچیک و اصلاً سمت آپارتمان نریم.»

به او حق می‌دهم. زندگی در آپارتمان سختی‌های زیادی دارد، به خصوص اگر همسایه طبقه بالایی فرزندی پر سر و صدا داشته باشد.



هنگامی که محسن وسایل را داخل صندوق ماشین می‌گذارد برای نوشیدن آب و چک کردن نهایی به آشپزخانه می‌روم. وقتی از آشپزخانه بیرون می‌آیم صدای زنگ موبایل توجهم را جلب می‌کند، با دیدن شماره ناشناس ناخودآگاه اخم در هم می‌کشم و دست آخر با اکراه پاسخ می‌دهم: «بله؟» صدای مهربان آقای همکار در تلفن می‌پیچد که لبخندی بر لب‌هایم شکل می‌گیرد: «سلام خانم مرادی، احوال شما؟ بخاطر اینکه اوقات شریفتون رو مخدوش کردم باید عذر من رو بپذیرید. اگه واقعا کار مهمی پیش نیومده بود تماس نمی‌گرفتم.» مانند همیشه امان صحبت کردن به طرف مقابل را نمی‌دهد: «نه، خواهش می‌کنم، امرتون رو بفرمایید؟ امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه.» سریع پاسخ می‌دهد: «والا اینکه خیر تموم بشه یا شر به شما بستگی داره، یکی از آشناها اتفاقی براش افتاده که مقصر نیست و الان متاسفانه زندان افتاده. غرض از مزاحمت اینه که وکالت این بچه رو قبول کنید.»

«اما...» مجال صحبت کردن به من نمی‌دهد: «حق الزحمه هر چی باشه خودم پرداخت می‌کنم.»

این بار من فرصت غنیمت می‌شمارم و اجازه ادامه دادن به او نمی‌دهم: «شما می‌دونید که مسئله پول برای من مهم نیست.» محسن که گوشی در دستم را نمی‌بیند تقریبا با صدای بلندی مرا مخاطب قرار می‌دهد: «ثریا دیگه چیزی



نمونده؟ در صندوق رو ببندم؟» با گذاشتن انگشت سبابه‌ام بر لبم او را ساکت و صحبت‌م با آقای همکار را تکمیل می‌کنم: «من هیچ پرونده‌ای رو بدون مطالعه قبول نمی‌کنم.»

این بار از در ترحم فروشی وارد می‌شود: «من براتون می‌فرستم؛ اما خوب فکراتون رو بکنید. این بچه کسی رو نداره، تنها مونده و تنها کسی که توی این شرایط به ذهنم رسید تا ناجی اون باشه شما هستید. مادرش مریضه روی تخت بیمارستان خوابیده و یه خواهر کوچیک داره که خرجشون رو می‌داده، لطفا کمکش کنید.» زبان به اعتراض باز می‌کنم: «اما آقای همکار من تا پرونده رو نخونم...»

صدای بوق حاکی از قطع شدن مکالمه باعث تعجب و خشمم می‌شود.

تلفن را پایین آوردم و به محسن می‌گویم: «قطع کرد.» او در حالی که شارژر را از روی میز عسلی برمی‌دارد، می‌خندد. به آرامی درها را قفل می‌کنم و به سمت ماشین حرکت می‌کنم و در همین حین مغزم فریاد می‌کشد: «آرامش تمام شد، طوفان ویران‌گر رسید.» دلشوره‌ام بیشتر می‌شود، حس می‌کنم داستانی سرشار از هیجان در استقبال من است و برای اینکه ویرانی‌اش زندگی‌ام را در



آغوش بگیرد لحظه شماری می‌کند؛ اما آقای همکار مردی که یادش چیزی جز بزرگواری به یاد نمی‌آورد.

سال‌ها پیش در بیمارستان چمران هنگامی که پدرم با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و دکترها از نجاتش عاجز بودند تنها یک نفر توانست او را دوباره به زندگی برگرداند و او آقای همکار بود. همیشه به او دینی تمام نشدنی دارم و حال کم لطفی بود اگر می‌خواستم خواسته کوچکش را نادیده بگیرم و رویش را زمین بزنم.

شیشه ماشین را پایین می‌کشم، محسن که قصدم را متوجه می‌شود از سرعت ماشین می‌کاهد. دستم را بیرون می‌برم و برگ درختانی که به ماشین برخورد می‌کنند را نوازش می‌کنم و بالاخره تصمیم گرفتم فایل ارسالی آقای همکار را باز کنم. یک جریان چالشی که پیروز شدن در آن دادگاه عملاً غیرممکن بود؛ اما باز از پرونده‌هایی بود که هر وکیلی برای داشتنش به وجد می‌آمد و حالا بدن من نیازمند ترشح آدرنالین، هیجان و تنش بود. پیامک رضایتم را در همان صفحه ارسال می‌کنم و در همان لحظه آقای همکار استیکر سپاس می‌فرستد.

بعد از بازگشت ما از سفر دو روزه و پس از بازگرداندن تمامی وسایل به جایگاه اصلی خودش و اندکی خواب شبانه، حال آماده رویارویی با موکلم هستم. تا رسیدن به زندان ذهنم درگیر پرونده بود.



جای جایش را مرور می‌کنم، چک کردن مدارکم و حتی گرفتن نامه از دادگاه زمانی نمی‌گیرد.

اتاقک سیاه رنگ با یک میز و دو صندلی که مرا مهمان خودش کرده در انتظار نقش اصلی ماجرا بود.

نگاهی به ساعت می‌اندام، ده و سی دقیقه را نشان می‌دهد. در همین حین که چشمم به ساعت است در آهنی اتاقک باز می‌شود، پسری استخوانی با سری تراشیده و چهره‌ای کاملاً عادی و معمولی وارد می‌شود. تنها شباهتش با مجرم‌های دیگر شکستگی تازه دماغش است.

صندلی مقابلم را بیرون می‌کشد و به روی آن می‌نشیند. حرفی نمی‌زند؛ پس من هم برای اینکه احساس راحتی کند خودم را معرفی می‌کنم: «من ثریا مرادی هستم، وکیل شما در این پرونده و تمام تلاشم رو می‌کنم تا...»

میان حرفم می‌پرد: «از این وکیل تعطیلی‌هایی؟»

متوجه حرفش می‌شوم و می‌گویم: «نه وکیل تسخیری نیستم.» و از عمد کلمه تسخیری را محکم‌تر بیان و نگاه می‌کنم که ببینم آیا واکنشی نشان می‌دهد یا نه، هیچ علامتی از تغییر را در چهره‌اش نمی‌بینم.

صحبت با سکوت ادامه می‌یابد که آنچه ذهنم را مشغول کرده به زبان می‌آورم: «به قیافت نمی‌خوره تو کار مواد



باشی، چه برسه به اینکه سه کیلو با خودت حمل کرده باشی!»

تقریباً یک سوال نصفه بود، از این سوال‌های نصفه خوشم می‌آید طرف مقابل را وادار به پاسخ دادن می‌کند و انتظارم محقق می‌شود: «چون نیستم.» و بعد می‌گوید: «تو رو کی فرستاده؟ اگه بوی پول شنیدی اومدی دنبال من بدون که خر داغ کردند، از طرف من قرار نیست چیزی کاسب بشی.»

بدون توجه به تیکه‌اش به آرام می‌گویم: «من رو آقای همکار فرستاده.»

انگار که خوشش نیامده چهره در هم می‌کشد. می‌گویم: «گفتی قاچاق مواد نکردی، پس چطور به اینجا رسیدی؟» کفری دندان روی هم می‌سابد: «نمی‌دونم کدوم خدانشناسی این بلا رو به سرم آورده، فیلم نشونم دادند، کلی ورقه امضا شده تحویل دادند که امضای من پاشون هست؛ اما من نه آدم توی فیلم نه برگه‌ای امضا کردم.» می‌گویم: «اطلاعات می‌خوام، چیزی مشکوک از گذشتت یادت نمیاد؟ مثلاً کسی که به طور مشکوک بهت نزدیک شده باشه.»

سرش به معنای منفی به دو طرف تکان می‌دهد: «از وقتی انداختم تو این چهار دیواری شبانه روز دارم بهش فکر می‌کنم، مغزم پوچه، هیچی ندارم حتی بعضی وقت‌ها خودم رو هم یادم می‌ره چه برسه به اطلاعات جدید.»



به زخم روی صورتش اشاره می‌کنم: «زخم روی دماغت چیه؟»

انگار که خاطره‌ای جذاب را به یاد آورده باشد می‌گوید: «آهان این، یه دعوای مشتی پاش بوده، باید قیافه طرف رو ببینی اومد قلدر بازی دربیاره زدم ناقصش کردم.» از تصورش چهره‌ام در هم می‌رود: «علاقه‌ای به دیدن یه صورت آش و لاش ندارم.»

شانه بالا می‌اندازد: «حیف شد.»

وسایلم را جمع می‌کنم: «دادگاه چهار روز دیگه است، اگه اطلاعات درخور توجه‌ای داشتی حتما باهام تماس بگیر به امید آزادی شما آقای مهدی نامجو.» دستم را به درب می‌زنم تا باز کنند که در لحظه آخر می‌گوید: «نمی‌تونی.» در زمان تحویل مدارکم و حتی وقتی که سوار ماشین می‌شوم، در تمام مسیر زندان به خانه ذهنم مشغول همان تک کلمه آخرش بود. خودم هم می‌دانم که بدون مدرک جدی هرگز نمی‌توانم موفق شوم.

از همان اولش می‌دانستم و پرونده را پذیرفتم؛ اما باز شنیدن این کلمه از کسی که در اسارت گرفتار شده به معنای قبول شکست و ناامیدی است. ناامیدی دلیل محکمه پسندی برای مرگ است، برای همین خود را موظف



می‌دانم که تا حد توان کمکش کنم و عمری که تا لبه شمشیر رسانده بود را به مکان امن پیشین خودش بازگردانم.

بوی غذایی که در راهرو ساختمان می‌پیچد به خوبی بیانگر آن است که امروز را هم محسن به خود استراحت داده است. به محض ورود چشمم به آشپزخانه‌ای شلوغ و بهم ریخته می‌افتد.

محسن با دیدن من همچون دزدی که پلیس دیده باشد دستانش را بالا می‌آورد: «خودم جمع می‌کنم.»

با لبخند سر تکان می‌دهم. هنگامی که قطرات آب با صورتم تماس یافتند به یکباره جان تازه‌ای در من دمیده می‌شود. صدای محسن را می‌شنوم: «امروز رو تعریف نمی‌کنی؟»

در حالی که با حوله صورتم را خشک می‌کنم سرم را تکان می‌دهم: «چرا اتفاقاً لحظه به لحظه‌ش رو برات تعریف می‌کنم فقط قبلش جناب سرآشپز من خیلی گشمنه.» به دلیل حجم عظیمی از بوی خوشایند در هوا ناخودآگاه عمیق نفس می‌کشم: «ماکارونی؟» محسن در حالی که میز را آماده می‌کند می‌گوید: «بله سرورم، بفرمایید.» و صندلی مقابل خودش را برایم بیرون می‌آورد و بعد خودش مقابلم جای می‌گیرد.

محسن که محو کشیدن غذا می‌شود من هم محو چشمانش می‌شوم، آن دو گوی مشکی هنوز هم همان جذابیت روز



اول را برای من داشتند؛ اما موهای سفیدش نشان گذر عمر است. هنوز هم با او بودن را به انجام صدها کار هیجان‌انگیز ترجیح می‌دهم، هنوز هم این مرد چون گذشته امین و همراه من است.

معمولا هنگام غذا خوردن عادت به صحبت کردن نداریم، ترجیح بر این است که از طعم غذا لذت ببریم و صحبت درمورد مشکلات تلمبار شده را به وقت چای خوردن موکول کنیم.

بعد از کمک به محسن جهت تمیز کردن آشپزخانه هر دو با یک لیوان چای در دست راهی نشیمن می‌شویم و به تلویزیون خاموش زل می‌زنیم تا اینکه بعد از نوشیدن اولین جرعه از چای می‌گوییم: «پسر بیست و شش سالشه، بعد پرونده قاچاق هروئین، ضرب و شتم پلیس رو گردنش انداختند.» به سمت محسن چرخ می‌زنم: «باورت می‌شه؟» محسن به آرامی می‌گوید: «انداختند گردنش؟ یعنی تو معتقدی که بی‌گناهِ؟» سرم را تکان می‌دهم: «هیچ مدرکی ندارم که نشان دهنده گناهکاری یا بی‌گناهی اون باشه و اینکه پلیسی که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بخاطر کمبود نور و ماسکی که مجرم در سر داشته نتوانسته تشخیص بده.» با تن صدای محکم و شاکی ادامه می‌دهم:



«هیچی یادش نمیاد، باورم نمی‌شه. یعنی به یه نکته ریز هم اشاره نکرد.»

محسن چشم ریز کرد: «امکانش هست که تهدید شده باشه یا واقعا چیزی یادش نیاد، چند وقت پیش چیزی در مورد اختلال آمنری یا یادزدودگی تجزیه‌ای خوندم، ممکنه دچار همین باشه.»

در مورد این اختلال تا به حال نشنیده بودم: «چی هست؟»
محسن که معلوم بود همه چیز در مورد این اختلال را درون ذهنش حک کرده است می‌گوید: «وقتی فرد یه رویداد سخت براش به وجود بیاد مثلا قربانی یه حادثه باشه حالا به هر شکلی و اون اتفاق براش سخت گذشته باشه بعد از مدتی دچار این اختلال می‌شه یعنی تیکه‌ای از خاطراتش یا اطلاعات موجود در ذهنش رو فراموش می‌کنه. می‌تونه اسمش باشه، هویتش باشه یا حتی کارهایی که انجام می‌داده یا هر چیز دیگه‌ای.»

از او می‌پرسم: «تا چه مدت؟ یعنی یه پرونده در پیش دارم که متهم اون قرار نیست هیچ اطلاعاتی در اختیارم بذاره؟»

محسن زیر لب می‌گوید: «نه.» و بعد جرعه‌ای دیگه از چای خود را می‌نوشد: «از فرد به فرد فرق داره ممکنه چند ثانیه، چند دقیقه و یا حتی تا چند روز هم طول بکشه. البته داخل اون سایتی که من خوندم نوشته بود برای افراد



نادر تا چند ماه هم حتی طول می‌کشد، پس تو باید دعا کنی
کسی که باهاش طرفی جزو افراد نادر نباشه.»

شانه بالا می‌اندازم: «حتی هنوز نمی‌دونم این اختلال رو
داره یا نه، احتمالا فقط یه چیزهایی رو نمی‌خواد بگه.»

محسن سری به نشانه «نمی‌دانم» تکان می‌دهد.

لیوانم را می‌گیرد، داخل سینک می‌گذارد و می‌گوید:
«برنامت برای امروز چیه؟»

در حالی که برنامه‌هایم را درون ذهنم مرور می‌کنم
می‌گویم: «می‌خوام برم خانواده‌اش رو ببینم. اون شاید
چیزی یادش نیاد؛ اما حتما خانواده‌اش چیزی برای گفتن
دارن.»

می‌گوید: «و بعدش؟»

در حالی که کوسن‌های مبل را مرتب می‌کنم می‌گویم: «باید
با آقای همکار صحبت کنم، خیلی کنجکاو که این پسر رو
از کجا می‌شناسه.»

محسن به کانتیر تکیه می‌دهد: «پس حسابی وقتت رو پر
کردی، تقریبا ساعت چند خونه‌ای؟»

با حساب و کتاب سر انگشتی می‌گویم: «فکر کنم حدود
هشت-نه خونه باشم.»



سر تکان می‌دهد و به اتاق مطالعه مخصوص خود می‌رود.
در آن اتاق دو قفسه کتاب جدا قرار دارد که یکی مختص
به من و دیگری متعلق به محسن است، هر دو سبک‌های
خاصی را می‌خوانیم و در این مورد هرگز با هم تفاهم
نداشته‌ایم.

من هم با دانستن اینکه وقتی محو خواندن رمان‌هایش
می‌شود دیگر از صداها و اطراف غافل می‌شود تکه
کاغذی روی در اتاقش می‌چسبانم که روی آن نوشته‌ام:
«برای شام پیتر می‌گیرم.»

بعد از پوشیدن لباس ساده و مشکی رنگم در را به آرامی
می‌بندم و از خانه خارج می‌شوم.
خانه مد نظرم در کوچه‌ای باریک قرار دارد، پس دورتر
از مکان مورد نظر ماشین را پارک می‌کنم و به راه
می‌افتم.

روبه‌روی درب کرمی رنگی می‌ایستم و زنگ خانه را
فشار می‌دهم. از آنجایی که خراب بود محکم درب را
می‌کوبم، چند ثانیه‌ای می‌گذرد و حال مقابل من دخترک
ساده و مهربانی ایستاده است و با خجالت گره روسری‌اش
را محکم می‌کند: «خانم کاری داشتید؟»
به رویش لبخند می‌زنم: «مامانت خونه است؟»



سر تکان می‌دهد: «شما کی هستید؟»

«من وکیل برادرتم.»

عقب‌تر می‌رود تا داخل شوم، می‌گوید: «مامانم مریضه الان هم خوابیده؛ ولی شما بفرمایید داخل بنشینید من بیدارش می‌کنم.»

کفش‌هایم را در می‌آورم و وارد اتاق کوچکی می‌شوم که ظاهراً حکم سالن نشیمن خانه را دارد. دور تا دور خانه پشتی‌های قرمز رنگ و قدیمی قرار دارد و قاب عکس‌های قدیمی نیز روی طاقچه به چشم می‌خورد که می‌توانم نقش هر کدام در خانواده را به راحتی حدس بزنم.

قبل از آن که بنشینم نگاهم به چند تکه کاغذ می‌خورد که از صندوقچه سبز رنگ گوشه اتاق بخشی از آن بیرون زده است، حس کنجکاوی بر من غلبه می‌کند و نزد صندوقچه می‌روم.

به آرامی آن را باز می‌کنم و برگه‌ها را چشمی از نظر می‌گذرانم، چندتایی از آنها متعلق به جواب آزمایش و برگه‌های پزشکی بودند که صاحب آنها یقیناً مادر خانواده است؛ اما یکی از برگه‌ها امضایی پایین آن حک شده بود که هر انسانی را وادار به خواندن آنها می‌کند.

از چند خط میانی آن تنها این را می‌فهمم که قراردادی جهت قرض پول است. قبل از آمدن خواهر مهدی



صندوقچه را به حالت قبل برمی‌گردانم و خود را به جایگاه اولیه می‌رسانم.

در اتاق باز می‌شود و زنی لاغر اندام و رنجور میان چارچوب در نمایان می‌شود. لبخندی به رویم می‌زند: «خیلی خوش آمدید، بشینید لطفاً. محدثه مامان چای بیار.»

کمکش می‌کنم که روی زمین بنشیند و بعد خودم مقابلش زانو می‌زنم و درخواستش بابت چای را محترمانه رد می‌کنم، محدثه نیز کنار مادرش جای می‌گیرد.

می‌گویم: «واقعاً من رو ببخشید که موقع استراحت مزاحم شدم.»

زن لبخندی می‌زند: «خواهش می‌کنم اگر موضوع مهدی باشه دیگه استراحت کردن معنایی نداره.»

می‌گویم: «متأسفانه پسرتون اطلاعات مفیدی به من نداده یا بهتر بگم اصلاً چیزی به من نگفته، غرض از مزاحمت این بود که حداقل از جانب شما چیزی رو دریافت کنم.»

قبل از اینکه زن چیزی بگوید ادامه می‌دهم: «کسی به صورت مشکوک با پسرتون صحبتی نداشته؟ یا نمی‌دونم فرد خاصی به طور مداوم به خونتون رفت و آمد داشته باشه؟»



زن کمی تامل می‌کند: «بیشتر دوست‌هاش به اینجا رفت و آمد داشتند، غیر از اون آقای همکار که خدا ازش راضی باشه برای کمک کردن به ما به اینجا میاد.»

سر تکان می‌دهم و حال وخیم زن را درک کرده و دیگر ادامه نمی‌دهم.

بعد از خداحافظی با آنها کفش‌هایم را پا می‌زنم و نزدیک در می‌روم که محدثه نیز پشت سرم راه می‌افتد. یاد برگه‌های درون صندوقچه می‌افتم. «من یه برگه‌ای دیدم که ذهنم رو به خودش مشغول کرده. داداشت از کسی پول قرض گرفته؟»

کمی فکر می‌کند و برای اینکه نشانه‌های بیشتری به مغزش بفرستم می‌گویم: «داداشت با کسی برگه‌ای امضا نکرده؟»

انگار که یادش آمده باشد می‌گوید: «چرا یادم اومد، آقای همکار برای داداشم یه برگه آورد بعدش هم داداشم اون رو امضا کرد.»

کشش نمی‌دهم و از خانه خارج می‌شوم. آقای همکار زیادی با آنها در رفت و آمد بود به طوری که پول قرض داده است؛ اما چرا آن را روی کاغذ ثبت کرده است، نمی‌دانم.



هنگام بازگشت به خانه صحبت‌م با آقای همکار را مرور می‌کنم. از همه چیز گفته‌الا آن پولی که قرض داده بود و وقتی با شوخی از او آن مبلغ را درخواست می‌کنم می‌گوید که تا به حال این مقدار پول را یک جا ندیده است.

این تناقض اطلاعات ذهنم را به هم ریخته است، بایستی با مهدی صحبت کنم و ترجیح من تماس تلفنی به زندان است.

پیتزا را طبق قرارم با محسن در ترافیک سفارش می‌دهم و کارهای امروز و فردایم را مرور می‌کنم.

وقتی به خانه می‌رسم پیک هم با من رسید و مبلغ مورد نظر را پرداخت می‌کنم.

هنگام غذا خوردن یا موقع خواب به جز گفتن: «شب بخیر.» دیگر صحبتی با محسن نمی‌کنم.

با سرسام و هیاهویی عظیم در سرم شب را به سر می‌برم.

«سه روز بعد»

روز دادگاه فرا رسیده است و من با دستانی خالی راهی دادگاه می‌شوم. در مکالمه‌ای که سه روز پیش با مهدی داشتم هنگامی که درباره برگه‌های قرارداد از او سوال می‌کنم به وضوح متوجه لرزش صدایش می‌شوم، چیزی را به عمد از من پنهان می‌کند و به خوبی دانستم که تنها دلیل این پنهان کاری ترس او از یک عامل خارجی است.



همان‌طور که پله‌های دادگاه را یکی پس از دیگری طی می‌کنم به مهدی نگاهی می‌اندازم که با دستان بسته و سری افکنده از ماشین زندان پیاده می‌شود.

در سالن دادگاه از او می‌خواهم تا هر چه را که می‌گویم تایید کند و روند دادگاه را به یک جلسه دیگر عقب بیندازد.

همان‌طور هم می‌شود. به رغم تلاش‌های بازپرس پرونده درخواست می‌کنم تا فرصت داشته باشم اطلاعاتی را به دادگاه تحویل دهم.

در میان صحبت‌های مهدی نامجو با بازپرس صراحت کلامش مرا تحت‌تأثیر قرار داد. او به گونه‌ای همه چیز را انکار کرد که گویی واقعا او یک طعمه است. برای گمراهی قاضی و پلیس تا سر کرده این قضیه به راحتی به کار خود ادامه بدهد.

من با این پله‌ها وعده دیدار گذاشته بودم، من این ساختمان را ظرف دو هفته آینده برای تعیین مدت عمر یک زندگی ملاقات خواهم کرد.

به سمت ماشین می‌روم و با تمام سرعتی که می‌توانستم خودم را به خانه رساندم.

به شدت نیازمند محسن بودم؛ اما چه کنم که تلمبار کار او را واداشته تا از کلبه امن‌مان دور شده و خود را میان



کارگرها گم کند و حال که من به صحبت با او احتیاج دارم در نیاز خود غرق شوم و افکار خود را با خود مرور کنم.

از آنجایی که می‌دانم امشب تا دیر وقت خبری از محسن نخواهد شد با تماس مزاحم او نشدم و با افکاری مشغول و انباشته در سردرگمی غذایم را خوردم و حال سر بر بالشت نهادم. منتظر بر اینکه روزم به پایان برسد.

امروز مهمان طلوعی بی‌نظیر هستم و اشعه‌های طلایی و سوزنده خورشید سرزندگی را به من بازگرداند.

از آنجایی که محسن شب به خانه نیامده ظاهر امور شرکت کمی به هم ریخته است.

راه شرکت پارچه بافی که تحت مدیریت محسن است را پیش می‌گیرم. ظرف حاوی کتلت را برمی‌دارم و راه اتاق او را طی می‌کنم، منشی‌اش می‌گوید: «جناب رئیس گفتند کسی مزاحمشون نشه.»

برا توجیه او می‌گویم: «من همسرش هستم، من هیچوقت مزاحمش نیستم.»

با اینکه وجودم از خشم سرشار است؛ اما برای حفظ ظاهر لبخندی زدم. در اتاقش را آرام می‌زنم و بعد به آرامی در را باز می‌کنم. با دیدن محسن کلافه در میان انبوه پرونده‌ها لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و نزدیکش می‌روم. با شنیدن



صدای قدم‌هایم سرش را بالا می‌آورد، وقتی مرا می‌بیند با خستگی تمام می‌گوید: «گاهی اوقات می‌گم آگه فقط یه کتابخونه ساده داشتم شاید آرامش بیشتری رو حس می‌کردم.»

سعی می‌کنم حس همدردی خود را در گفتار به نمایش بگذارم: «می‌فهمم ولی تموم می‌شه، مطمئنم.»

با جدیت به سمتم برمی‌گردد: «تو می‌خوای به شغل وکالت خودت ادامه بدی؟»

و بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند ادامه می‌دهد: «من از اعماق وجودم دلم می‌خواد که فارغ از تمام مشغله‌های جهان برم یه گوشه و آرامش کسب کنم.»

جوابش را نمی‌دهم و غذا را جلویش می‌گذارم. بی‌صدا غذایمان را می‌خوریم، او میلی به صحبت کردن نشان نمی‌دهد و من نیز حالش را درک می‌کنم و او را به حرف نمی‌کشم؛ اما تمام مدتی که خودش را غرق در انبوه کاغذها می‌کند من خودم را موظف می‌دانم که او را تنها نگذارم و با اینکه کاری از من برنمی‌آمد سعی می‌کنم حضورم را در اختیارش قرار دهم تا در این گرفتاری خود را تنها نبیند.

به اجبار او را به خانه بازگرداندم و سعی می‌کنم محیط آرامی را برایش مهیا کنم.



دو هفته از جلسه قبلی دادگاه گذشته است و حال من آماده‌ام تا آخرین دیدار با موکلم را داشته باشم.

در طول این دو هفته به موارد خوبی رسیده بودم. بر فرض مثال فیلم دوربین‌های اطراف را جمع‌آوری کرده بودم و اثری از مهدی در فیلم‌ها نبود و کسی که او را به جای او بدل کرده بودند یک تتو در پشت گردنش داشت که مهدی فاقد آن بود، مدرک مهمی به چشم می‌آمد.

تنها به همکاری مهدی نامجو نیاز داشتم تا واقعیتی که از آن مطلع است را به میدان آورد و خود را از این بند و سیاه چاله برهاند.

در طی این دو هفته محسن هم کارهایش را سر و سامان داده است. همه چیز به خوبی رقم می‌خورد و این یعنی پرونده در دستم چنان طوفانی هم نبود.

طبق روال قاضی به دادگاه وارد می‌شود و متهم را به جایگاه مخصوص می‌خواند. حال نوبت آن است مهدی همه چیزهایی که وعده داده بود یادش آمده است را بیان کند و من با مدارکم همه چیز را ببندم و او را به آغوش خانواده‌اش بسپارم؛ اما به یکباره سقف دادگاه بر سرم ویران می‌شود. مهدی با اولین سوال قاضی می‌گوید: «من همه کارهایی که کردم رو می‌پذیرم.»



ناباورانه سر تکان می‌دهم، قاضی می‌پرسد: «پس صحبت‌های جلسه اول رو انکار می‌کنید؟»

مهدی با صراحت می‌گوید: «فقط سعی کردم وقت بخرم تا شاید فرجی بشه؛ اما طی این دو هفته فهمیدم که دیگه راهی برای فرار نیست.»

اعتراض می‌زنم، می‌گویم: «او تحت فشارهای روانی قرار گرفته است.» اما قاضی نمی‌پذیرد.

مهدی بدون توجه به من و تلاش‌هایم ادامه می‌دهد. اطلاعات قانع‌کننده‌ای می‌دهد، اسامی همدستانش را می‌آورد، نام راننده کامیون حامل مواد را نیز می‌گوید و من حتی به چشمانم و یافته‌هایم هم شک می‌کنم. به گونه‌ای همه چیز را بیان می‌کند که دیگر کسی به اطلاعات وکالتی من اهمیتی نمی‌دهد. من فریب خوردم، از سادگی این پسر، از حرف‌های اولیه‌اش، از چهره معصومانه‌اش.

قاضی حکم اعدام را اعلام می‌کند و من حیران از همان دری که وارد شدم خارج می‌شوم. پرونده‌ای که می‌دانستم باخت در آن حتمی است و پیش‌بینی‌اش کرده بودم حال در کمال ناباوری و به گونه‌ای تمام شد که فکرش را هم نمی‌کردم.



یعنی تمام مدتی که می‌گفته چیزی به یاد ندارم من را خام می‌کرد و در آخر وجدانش مانع از این کار شده است؟
برای آخرین بار به دیدنش می‌روم.

تنها می‌پرسم: «چرا؟» و او آرام و بدون احساس شرمی می‌گوید: «خانم وکیل فقط بدون شرم‌ندم. وقتت رو با من تلف کردی، می‌دونم هر چی پنبه کرده بودی رشته کردم؛ اما مجبور بودم.»

می‌خواهم چیزی بگویم که اجازه نمی‌دهد: «می‌دونم می‌خواهی گلایه کنی. وقتی رفتی بهت یه نامه تحویل داده می‌شه، قول بده که تا وقتی حکم اجرا نشده نخونی؛ بخاطر مادرم، بخاطر محدثه به من قول بده.»
بغضم گلویم را گرفته است، من را به بازی گرفته بود؟
احساس‌های زنانه‌ام طغیان می‌کردند.

من برای این جنایتکار که با لحنی مظلومانه از من درخواستی دارد دل می‌سوزاندم.

نامه را تحویل می‌گیرم و به خانه باز می‌گردم. طبق قولی که داده بودم نامه را جایی پنهان می‌کنم.

شب اجرای حکم با کابوسی از خواب بلند می‌شوم.
سراسیمه سمت نامه می‌روم. این چنین آغاز شد: «برای خانم وکیل. الان که در حال خوندن این نامه هستی من رو



داخل کیسه حمل جنازه قرار دادند؛ اما دلم راضی نشد این رو نگم.

شاید به طمع پول پرونده رو قبول کرده باشی یا هر چیز دیگه‌ای، فقط بدون اگه پول لازم بودی به مادرم بگو پولت رو جور کند؛ اما از همکار هیچ پولی نگیر. شاید با خیرخواهی نزدیک بشه؛ اما تا تو رو بخاطر پولی که داده به درون چاه نکشه دست بردار نیست. من طعمه سیاه چال اون بودم. این بختک رو اون به زندگی من وارد کرد و درست بعد از اینکه همدیگه رو ملاقات کردیم من رو با جان خواهرم تهدید کرد تا همه چیز رو قبول کنم و در آخر امیدوارم من رو بخاطر این که زحمات رو به باد دادم ببخشی.»

احساس زنانه‌ام اشتباه نکرده بود. چه کسانی پشت این ماجرای کثیف خوابیده بودند؟

ساعت را نگاه می‌کنم که از شش گذشته است. تمام شد! یک بی‌گناه اعدام شد، برای جان خواهرش و دوی مادرش، این چه روزگار سیاهی است؟

با آقای همکار تماس می‌گیرم که جوابم را نمی‌دهد. بی‌سروصدا از خانه خارج می‌شوم و در راهی که به خانه آقای همکار ختم می‌شد.



چندباری دیگر نیز با او تماس می‌گیرم که بی‌جواب می‌ماند.

از آنجایی که خانه‌اش را نیز خالی یافتم به مطب خصوصی او رفتم.

در را که باز می‌یابم با احتیاط داخل می‌شوم و بلند او را صدا می‌زنم؛ اما جوابی دریافت نمی‌کنم. همه‌جا خالی بود، گویا قصد اسباب‌کشی دارد.

نزدیک‌تر می‌روم که با دیدن صحنه مقابلم حالت تهوع می‌گیرم، آقای همکار خودش را حلق آویز کرده بود.

با تماس من سریعاً همه سر می‌رسند و همکار را به سردخانه منتقل می‌کنند. نامه را در اختیار پلیس قرار می‌دهم.

بعد از گذشت بیست و چهار ساعت از وقایعی که شاهد آن بوده‌ام با من تماس می‌گیرند و ضمن خواهش‌های من می‌گویند که آقای همکار با تمامی خوش‌نامی‌هایش در قاچاق انسان نقش داشته و به دنبال رئیس او می‌گردند زیرا حس می‌کنند که او با مرگ خودخواسته نمرده است.

آنها قطع می‌کنند و محسن کنارم جای می‌گیرد. نیاز دارم به گفتن: «محسن باورت می‌شه این همه مدت که از آقای همکار یک اسطوره ساخته بودم اون در حال چه کارهایی بوده؟»



محسن چیزی نمی‌گوید و من ادامه می‌دهم: «انسان قاچاق می‌کرده و یه جوان ساده رو با دونستن شرایطش تهدید کرده تا اعمال نابه‌جای خودش رو پیش ببره. شاید رئیسی داشته؛ اما باز این‌ها دلیل موجهی برای کارهای اون نیست.»

محسن می‌گوید: «شاید در ابتدا قصدش نجات بوده که تو رو انتخاب کرده؛ چون تو توی کارت مصممی و بعد ناگهانی نقشه رو عوض کرده چون نتونسته کنترل کنه.»

با اولین قطره اشکی که از چشمانم سرازیر می‌شود می‌گویم: «پس... یعنی همه می‌میرن و این عادلانه نیست.»

این بار او به حرف می‌آید: «چی عادلانه نیست؟»

شاکی می‌گویم: «این‌که مهدی بخاطر پول و وضعیت مادرش این‌طوری بمیره و همکار این مدلی.»

محسن به آرامی دست بر شانه‌ام می‌گذارد: «منظورت چیه؟»

حق به جانب می‌گویم: «می‌گم که مهدی نباید به پای این آدم‌ها می‌سوخت، می‌گم که همکار نباید به این راحتی می‌مرد، باید می‌موند و عذاب و ترسی که مهدی کشید رو تجربه می‌کرد.»



محسن تنها سر تکان می‌دهد که با اطمینان خاطر می‌گوییم:
 «تو هنوز هم می‌خواهی مهندس اون شرکت باشی؟ چون من
 فقط می‌خوام برم یه شهر دیگه، دیگه نمی‌خوام وکالت
 کنم.»

محسن از حرفی که می‌زنم رضایتمندانه لبخند می‌زند و من
 برای مهدی که ناجوانمردانه به آغوش مرگ رهسپار شده
 بود با افسوس آهی می‌کشم.

انجمن D1





نویسنده: حدیث آزاد
 گرافیت: مہی (مہا)
 منتقد: گوگل امینی
 تحلیل گر: بحر غامی
 ویراستار: ماہی ر
 ناظر ویراستار: فاطمہ شکوری
 رصد: مبینا فروتن
 پی دی اف زن: آرتا افتخاری




 دی وان
 @Anjman_D1

